

بسم الله الرحمن الرحيم

صدای آشنا

غروب جمعهای بود که همه چیز برایم تمام شد. تازه فهمیدم این چند روز در تب و تاب داغ سوگ بودم، بی آنکه درک کنم چه بلایی بر سرم آمده است. میهمانان یکی یکی خداحافظی کردند و با تسلیت‌های تکراری‌شان، مرا به حال خود رها کردند. حالا من تنها مانده بودم با سکوت سنگین خانه‌ای که هنوز بوی مادر از در و دیوارهایش به استشمام می‌رسید.

لباس‌هایش را به صورت می‌فشردم، پارچه‌های نرمی که هنوز عطر او را در خود داشتند. سجاده‌اش را پهن می‌کردم و نماز می‌خواندم، گویی با این کار می‌توانستم حضورش را بازگردانم. گاهی ناخودآگاه فریاد می‌زدم: "مامان!" اما تنها پژواک سکوت پاسخ را می‌داد، گویی دیوارها هم به سوگ نشسته بودند.

شهر بی‌مادر مثل خوره به جانم افتاده بود. نفس کشیدن هم برایم سخت بود، دوستانم که حال مرا می‌دیدند برایم نسخه‌ها می‌نوشتند و بعد از اینکه هزاران راهشان به نتیجه نمی‌نرسید همگی متفق شدند که: "برو! اینجا را ترک کن."

با بی‌میلی پذیرفتم. همه چیز را فروختم و به شهر جدیدی کوچ کردم، جایی که کسی مرا نمی‌شناخت.

در شهر جدید، با پس‌انداز اندکم فقط توانستم اتاقی محقر در مرکز شهر اجاره کنم - فضایی نه‌چندان بزرگ‌تر از یک انباری، با پنجره‌ای که رو به دیوار خاکستری ساختمان مقابل باز می‌شد. روزی که کلید را تحویل گرفتم، از مدیر ساختمان پرسیدم: "همسایه بغلی‌ام چه کسی است؟" مرد با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت: "اطلاع دقیقی ندارم، ولی شنیده‌ام زن سال‌خورده‌ای است با پسرش." این را گفتم و رفت، درحالی که من همچنان ایستاده بودم و به در خانه‌ی همسایه خیره شده بودم، انگار انتظار داشتم همین الان باز شود. سکوت سنگین آپارتمان جدید، گاهی تا حد مرگ آزارم می‌داد. تنها التیام، توصیه‌های مشاور بود که مثل طوطی تکرار می‌کردم: "این یک شروع تازه است... این یک شروع تازه است..." تا اینکه یک بامداد - با صدایی از خواب پریدم که گویی از اعماق حافظه‌ام می‌آمد. "بیدار شو عزیزم!" لحنش، آهنگش، حتی آن سرفه‌ی کوچک بین جمله‌اش... همه چیز دقیقاً شبیه مادرم بود. تا ظهر آن روز، در رختخواب ماندم و به سقف خیره شدم، با این سؤال که آیا دارم هذیان می‌بینم؟؟ کم‌کم متوجه شدم این صداها برنامه‌ای منظم دارند. هر صبح ساعت هفت، همان ندای آشنا... و بعد فهمیدم مسئله از چه قرار است: همسایه‌ام پسرش را - که اتفاقاً هم‌نام من بود - با همان لحن مادرانه‌ی صدا می‌زد که مادرم مرا می‌خواند. شنیدن این صداها هم عذاب بود هم یاد ایام خوش؛ مثل نوشیدن شربت‌ی که همزمان هم شیرین است هم تلخ.

کلافه بودم. از خودم، از دنیا، از این زندگی بی‌معنایی که بعد از مادرم برایم باقی مانده بود. حتی دیگر تماس‌های دوستانم را هم جواب نمی‌دادم. چه فایده؟ هیچکس نمی‌توانست درک کند من چه می‌کشم. خودم را در آینه نگاه می‌کردم و آدمی را می‌دیدم که کم‌کم داشت آب می‌شد، مثل شمعی که بی‌صدا در تاریکی می‌سوزد و هیچکس نورش را نمی‌بیند. تا اینکه دوباره... عزیزم! "شام حاضره".

ناخودآگاه جواب دادم: "دارم میام مامان و او هم پاسخ را داد!"

می‌دانم از بیرون چقدر مسخره به نظر می‌رسد. کسی پسرش را صدا می‌زند و من، آن طرف دیوار، مثل یک دیوانه جوابش را می‌دهم. اما این تنها چیزی بود که مرا زنده نگه می‌داشت.

احساس می‌کردم دوباره کودکی شده‌ام که مادرش صبح‌ها با نوازش بیدارش می‌کند. وقتی ناراحت بودم، با همان لحن شیرین می‌پرسید: "چیه پسر؟" و وقتی می‌خواست برایم شال ببافد، درباره رنگش نظر می‌خواست. این صداها برایم مثل جواب تشنگی‌هایم شده بود.

هرچند یک راز عجیب هم بود: من هرگز پسرش را ندیدم. چند بار زن همسایه را از پنجره دیده بودم - پیرزنی سرزنده با موهای سفید و چشمانی که همیشه می‌خندید. اما در عمق آن نگاه، غمی سنگین موج می‌زد؛ غمی که انگار سال‌ها با خودش حمل کرده بود. گاهی فکر می‌کردم شاید او هم مثل من، کسی را از دست داده است...

روزی از روزهای همین کشمکش‌های درونی، دوست قدیمی‌ام - که این روزها کمتر به دیدنم می‌آمد - اصرار عجیبی کرد که به خانام بیاید. حتماً نشانه‌هایی به او رسیده بود؛ شاید همسایه‌ها چیزی گفته بودند، یا شاید در آخرین تماس‌هایمان، به نحو حرف زدنم

شک کرده بود که "مگر می‌شود کسی پشت دیوار را ندیده، با او حرف بزند؟"

اول با تمام وجود مقاومت کردم. می‌ترسیدم. نه از قضاوتش، بلکه از این که مبادا با آمدنش، این ارتباط ظریف و شکننده‌ای که با مادر خیالیم پیدا کرده بودم، مثل حبابی بترکد. اما در نهایت تسلیم شدم. وقتی آمد، آیا همه چیز را یک‌باره فهمید؟ همان لحظه اول که مرا در حال گفتگو با دیوار دید، چهره‌اش تغییر کرد. انگار نه انگار که بیست سال است مرا می‌شناسد. همان‌جا، پیش چشمان من، برایم نسخه نوشت؛ نسخه‌ای که آخرین سطرش را با خطی لرزان نوشت: "نیاز فوری به بستری دارد". چشمان دوستم آن شب حالتی عجیب داشت - نه ترس که ترس. ترسی از چیزی که نمی‌فهمید. با همان چشمان لرزان، تلفن را برداشت و با مرکز بهداشت روان تماس گرفت. من فقط نشسته بودم و به دستانش نگاه می‌کردم که موقع شماره گرفتن می‌لرزیدند. وقتی آمبولانس آمد، دیگر مقاومتی نکردم. شاید حق با آنها بود. شاید واقعاً دیوانه شده بودم. اما پیش از آنکه مرا ببرند، یک کار واجب داشتم؛ باید با تنها کسی که این روزها به من محبت کرده بود، خداحافظی می‌کردم. وقتی همه حواسشان پرت وارد شدن به خانه ام بود، قلم را برداشتم. دستانم میلرزیدند و اشک، دیدگانم را تار کرده بود. فقط توانستم بنویسم:

"من هم اسم پسر شما هستم ، و شما را به اندازه ی مادرم دوست دارم . شاید برای همیشه دارم می روم . شما همیشه در یاد من ماندگار هستید "

کاغذ را تا زدم. دستانم هنوز میلرزیدند، انگار تمام وجودم به این دو خط ساده چسبیده بود. لحظه‌ای درنگ کردم - شاید برای آخرین بار - به در آپارتمان همسایه خیره شدم، امیدوار بودم ناگهان باز شود و آن چهره‌ی آشنا ظاهر گردد. اما فقط سکوت بود.

نامه را آرام زیر در لغزاند، همان‌طور که اشک‌هایم روی کاغذ می‌چکید. صدای پله‌های شکسته ساختمان خبر می‌داد که وقت تمام شده. دیگر فرصتی نبود پس رفتن. مرا به تیمارستان بردند؛ جایی که دیوانگان واقعی فکر می‌کردند خورشید بر مدار وجودشان می‌چرخد و از همه‌ی اهل زمین و آسمان سرترا هستند.

پس از انبوه آزمایش‌ها و قرص‌های رنگارنگ، مهر "اسکیزوفرنی" را بر پیشانی‌ام کوبیدند. هر روزم بین بیمارانی می‌گذشت که یکی خود را استیون هاو کینگ می‌دانست و دیگری با دیوارها شطرنج بازی می‌کرد! یک روز تمام شجاعتم را جمع کردم و به دکتر گفتم: "من دیوانه نیستم! فقط جواب همسایه‌ام را می‌دادم..." اما او فقط ابرو بالا انداخت و دوز داروهایم را دوبرابر کرد.

آنجا فهمیدم در دنیایی که همه دیوانه‌اند، عاقل بودن خودش جنون است. با حيله‌ای که از هم اتاقي‌ام (که خود را پدر علم پزشکی می‌پنداشت) یاد گرفته بودم، لباس سفید پزشکان را پوشیدم و از در اصلی بیرون زدم. هوای آزاد بوی پیروزی می‌داد.

وقتی به ساختمان قدیمی رسیدم، آپارتمان همسایه قفل بود. از پنجره نگاه کردم - همه چیز خالی بود. و هیچکس نبود تنها چیزی که باقی مانده بود، نامه‌ای روی میز ورودی در خانه ی من بود و با خطی لرزان نگاشته شده بود ؛ نامه ای که برای همیشه مرا در حسرت وا گذاشت :

" من هم تو را به اندازه ی پسرم دوست دارم ، و اگر پسرم الان زنده بود همسن شما می بود "
حالا گاهی وقتی باد از لای پنجره می پیچد، چشمانم را می بندم و گوش می کنم... شاید صدایش را دوباره بشنوم...

پایان

محمد حسین دانش ؛ بهار ۱۴۰۴